



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

گُستاخ مکن تو ناگسان را
در چشم، میار این خُسان^(۱) را

دَرزِی^(۲) دزدی چو یافت فرصت،
کم آرد جامهٔ رِسان^(۳) را

ایشان را دار حلقه بر در
هم نیز نه‌اند لایق، آن را

پیشْت به فُسون و سُخره آیند
از طَمَع، میوش این عیان را

ایشان چو ز خویش پُر غمان‌اند
چُون دُور کنند ز تو غمان را؟!

جز خلوتِ عشق نیست درمان
رنجِ باریکِ اندُهان^(۴) را

یا دیدنِ دوست، یا هوایش،
دیگر چه کند کسی جهان را؟!

تا دیدنِ دوست در خیالش،
می‌دار تو در سُجود، جان را

پیشش چو چراغِ پایه^(۵) می‌ایست
چون فرصت‌هاست مرِ مهان^(۶) را

وامانده از این زمانه باشی،
کی بینی اصلِ این زمان را؟!

چون گشت گُذاره از مکان، چشم،
زو ببند جان، آن مکان را

جان خوردی^(۷)، تن چو قازغانی^(۸)
بر آتشِ نُه تو قازغان را

تا جوش ببینی ز اندرونت
ز آن پس نخری تو داستان^(۹) را

نَظَّارَه^(۱۰) نقدِ حالِ خویشی
نَظَّارَه، درونِ ستِ راستان را

این حال، بدایت^(۱۱)ِ طریق است
با گم‌شدگان دهم نشان را

چون صد منزل از این گذشتند،
این چون گویم مر آن کسان را؟!

مقصود از این بگو و رستی
یعنی که چراغِ آسمان را

مخدوم^(۱۲) شمسِ حق و دین را
کاو هست پناه، انس و جان را

تبریز از او چو آسمان شد
دل گم مکناد نردبان را

(۱) خَس: فرومایه و پست

(۲) دَرزِی: خیاط

(۳) رَسان: رسنده، رساننده. جامهٔ رَسان یعنی لباسی که به اندازه و مناسب، دوخته شده باشد.

(۴) اندُهان: جمعِ اندُه، در اینجا یعنی صاحبانِ اندوه

(۵) چراغپایه: ستونمانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که قاعدهٔ آن شبیه به لگن است و بر سرِ آن ظرفی شبیه به بشقاب یا کاسهٔ کوتاهی قرار دارد و چراغ را روی آن می‌نهند.

(۶) میهان: بزرگان

(۷) خورد: طعام، خورد و خوراک، غذا

(۸) قازغان: دیگ بزرگ که در آن طعام پزند.

(۹) داستان: حیل، ترفند، دستان

(۱۰) نَظَّارَه: دیدن، تماشا کردن

(۱۱) بدایت: آغاز، اول چیزی، اول کار

(۱۲) مَخْدوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور، آقا

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۲۶

گُستاخ مکن تو ناگسان را
در چشم، میار این خُسان را

دَرزِی دزدی چو یافت فرصت،
کم آرَد جامهٔ رَسان را

ایشان را دار حلقه بر در
هم نیز نه‌آند لایق، آن را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختارِ مطلق، اعتراض

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۶

من عصا و نور بگرفته به دست
شاخ گستاخ تو را خواهم شکست

واقعات سهمگین، از بهر این
گونه گونه می‌نمودت ربِّ دین

درخور^(۱۳) سِرِّ بد و طغیان تو
تا بدانی کاوست درخوردان تو

تا بدانی کو حکیم است و خبیر^(۱۴)
مُصلِحِ امراضِ درمان‌ناپذیر

تو به تأویلات^(۱۵) می‌گشتی از آن
کور و کر، کاین هست از خوابِ گران

(۱۳) درخور: شایسته، سزاوار

(۱۴) خبیر: آگاه

(۱۵) تأویل: تبیین، تعبیر کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵

هر که درآید که منم، بر سرِ شاخش بزنم
کاین حرمِ عشق بُود، ای حیوان، نیست اِغْل^(۱۶)

(۱۶) اِغْل: جای نگهداری گاو و گوسفند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

ما رَمِیْتُ اِذْ رَمِیْتُ گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

قرآن کریم، سورۀ انفال (۸)، آیه ۱۷

«... وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ...»

«... و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۷۷

نیم بهر حق شد و، نیمی هوا
شرکت اندر کارِ حق، نبُود روا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۳

گردِ نفسِ دزد و کارِ او مپیچ
هرچه آن نه کارِ حق، هیچ است هیچ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰

هر کجا این نیستی افزون‌تر است
کارِ حق و کارگاهش آن سر است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۶

گر نماید غیر، هم تَمَوِیه^(۱۷) اوست
ور رود غیر از نظر، تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبه زان سَری است
کارِ حق هر لحظه نادرآوری است

اسبِ سنگین، گاوِ سنگین، ز ابتلا
می‌شود مَسْجود، از مکرِ خدا

پیشِ کافر نیست بُت را ثانی‌ای
نیست بُت را فَرّ و نه رُوحانی‌ای

چیست آن جاذبِ نهان اندر نهان
در جهان تابیده از دیگر جهان

(۱۷) تَمَوِیه: زرانمود کردن، آب طلا دادن، آب نقره دادن. در اینجا به معنی ظاهرسازی و وارونه‌کاری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
شیرین‌تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنْ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد کاری تازه داریم،
و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»

«هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱

راست کُنْ اجزات را از راستان
سر مکش ای راسترو، ز آن آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هرکه با ناراستان هم‌سنگ^(۱۸) شد
در کمی افتاد و، عقلش دنگ^(۱۹) شد

رُو اَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش
خاک بر دلداري اغیار پاش

برو نسبت به کافران، سخت و با صلابت باش و بر سر
عشق و دوستی نامحرمان بدنهاده، خاک بپاش.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹

«... أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ ...»

«... بر کافران سختگیر و با خود شفیق و مهربان ...»

بر سرِ اَغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباہبازی، شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نَسْکُند^(۲۰)
زآنکه آن خاران، عدوّ این گُند

(۱۸) هَمْسَنگ: هموزن، همتایی، در اینجا مصاحبت

(۱۹) دَنگ: احمق، بیهوش

(۲۰) سِکَیدن: پاره کردن، بُریدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۱

مَنْ صَمَتَ مِنْکُمْ نَجَا، بُدِ یاسِه‌اش^(۲۱)
خامُشان را بود کیسه و کاسه‌اش

قانون و قاعده صدر جهان این بود که «هرکس خاموش باشد نجات می‌یابد.
او از کیسه و کاسه زرش تنها به کسانی که ساکت بودند و تقاضایی نداشتند، می‌بخشید.

حدیث

«مَنْ صَمَتَ نَجَا.»

«هر که خموشی گزید رستگار شد.»

(۲۱) یاسِه: یاسا، قاعده، قانون

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

گُستاخ مکن تو ناگسان را
در چشم، میار این خُسان را

دَرزی دزدی چو یافت فرصت،
کم آرَد جامه رَسان را

ایشان را دار حلقه بر در
هم نیز نه‌آند لایق، آن را

پیشَت به فُسون و سُخره آیند
از طَمَع، مپوش این عیان را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۵

حازمی^(۲۲) باید که ره تا ده برد
حَزْم نبود طَمْع طاعون آورد

او یکی دُزدست فتنه‌سیرتی
چون خیال او را به هر دم صورتی

کَس نداند مکر او اِلّا خدا
در خدا بگریز و واژه زان دغا^(۲۳)

(۲۲) حازم: محتاط و زیرک، باتدبیر
(۲۳) دغا: حيله‌گر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

ایشان را دار حلقه بر در
هم نیز نه‌اند لایق، آن را

پیشَت به فُسون و سُخره آیند
از طَمْع، مپوش این عیان را

ایشان چو ز خویش پُر غمان‌اند
چُون دُور کنند ز تو غمان را؟!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۰

گفت: دردَت چینم، او خود دُرد بود
مات بود، ار چه به ظاهر بُرد بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

پیشَت به فُسون و سُخره آیند
از طَمْع، مپوش این عیان را

ایشان چو ز خویش پُر غمان‌اند
چُون دُور کنند ز تو غمان را؟!

جز خلوتِ عشق نیست درمان
رنجِ باریکِ اندُهان را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل عِلّتیست (۲۴)
که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی عِلّت شود
طعمه در بیمار، کی قوّت شود؟

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر (۲۵)
جمله ناخوش گشت و صافِ او کدر

تو عدوّ (۲۶) این خوشی‌ها آمدی
گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

هرکه او شد آشنا و یارِ تو
شد حقیر و خوار در دیدارِ تو

هر که او بیگانه باشد با تو، هم
پیش تو او بس مه (۲۷) است و محترم

این هم از تأثیرِ آن بیماری است
زهرِ او در جمله جُفتان (۲۸) ساری (۲۹) است

(۲۴) عِلّت: بیماری
(۲۵) مُصِر: اصرارکننده
(۲۶) عدوّ: دشمن
(۲۷) مه: بزرگ و بلندقدر، بزرگوار
(۲۸) جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین
(۲۹) ساری: سرایت‌کننده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

لیک طبع از اصل (۳۰) رنج و غصّه‌ها بررُسته است (۳۱)
در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل (۳۲، ۳۳) است

(۳۰) اصل: در اینجا یعنی ریشه
(۳۱) بررُسته است: روییده است.
(۳۲) طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
(۳۳) بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲

کارِ عارفِ راست، کاو نه اَحْوَل^(۳۴) است
چشمِ او بر کِشت‌های اوّل است

(۳۴) اَحْوَل: لوچ، دوبین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

ایشان چو ز خویش پُر غمان اند
چُون دُور کنند ز تو غمان را؟!

جز خلوتِ عشق نیست درمان
رنجِ باریکِ اندُهان را

یا دیدنِ دوست، یا هوایش،
دیگر چه کند کسی جهان را؟!

تا دیدنِ دوست در خیالش،
میدار تو در سُجود، جان را

پیشش چو چراغپایه می‌ایست
چون فرصت‌هاست مرِ مِهان را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قُلِّ زَقَتْ^(۳۵) است و گشاینده خدا
دست در تسلیم زنِ وَاَنْدَرِ رضا

ذَرّه ذَرّه گر شود مفتاح‌ها^(۳۶)
این گشایش نیست جز از کبریا^(۳۷)

چون فراموش شود تدبیرِ خویش
یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش

چون فراموش خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

(۳۵) زَقَتْ: بزرگ، عظیم

(۳۶) مفتاح: کلید

(۳۷) کبریا: مجازاً خداوند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

تا دیدن دوست در خیالش،
میدار تو در سُجود، جان را

پیشش چو چراغپایه می‌ایست
چون فرصت‌هاست مر مهان را

وامانده از این زمانه باشی،
کی بینی اصل این زمان را؟!

چون گشت گذاره از مکان، چشم،
زو بیند جان، آن مکان را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش^(۳۸)
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بگُش

چشم‌ها چون شد گذاره^(۳۹)، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

بیند اندر ذَرّه خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره، کُل بحر^(۴۰) را

(۳۸) عَش: آشیانه پرندگان
(۳۹) گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
(۴۰) بحر: دریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

وامانده از این زمانه باشی،
کی بینی اصل این زمان را؟!

چون گشت گذاره از مکان، چشم،
زو بیند جان، آن مکان را

جان خوردی، تن چو قازغانی
بر آتش نه تو قازغان را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۳

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
ز آنکه در خامی، نشاید کاخ را

چون بیخت و گشت شیرین، لب‌گزان^(۴۱)
سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن

(۴۱) لب‌گزان: لب‌گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶

چون گشت گذاره از مکان، چشم،
زو بیند جان، آن مکان را

جان خوردی، تن چو قازغانی
بر آتش نه تو قازغان را

تا جوش ببینی ز اندرونت
ز آن پس نخری تو داستان را

نَظَّارَهٗ نَقِرَ حَالِ خَوِیشی
نَظَّارَهٗ، درون‌ست راستان را

این حال، بدایتِ طریق است
با گم‌شدگان دَهَمِ نشان را

چون صد منزل از این گذشتند،
این چون گویم مر آن کسان را؟!

مقصود از این بگو و رستی
یعنی که چراغِ آسمان را

مَخْدُومِ شمسِ حَقِّ و دین را
کاو هست پناه، انس و جان را

تبریز از او چو آسمان شد
دل گم مکناد نردبان را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۰

«جوابِ قاضی، سؤالِ صوفی را، و قصه ترک و درزی (۴۲) را مثل آوردن»

گفت قاضی: بس تهی‌رو (۴۳) صوفی‌ای
خالی از فطنت (۴۴) چو کافِ کوفی‌ای

تو بنشینیدی که آن پُر‌قندلب (۴۵)
غدرِ خیاطان همی‌گفتی به شب؟

خلق را در دزدی آن طایفه
می‌نمود افسانه‌های سالفه (۴۶)

قصه پاره‌بایی در بُرین (۴۷)
می‌حکایت کرد او با آن و این

در سَمَر (۴۸) می‌خواند دُزدی‌نامه‌ای (۴۹)
گِردِ او جمع آمده هنگامه‌ای (۵۰)

مُستمِع (۵۱) چون یافت جاذب زان وُقُود (۵۲)
جمله اجزایش حکایت گشته بود

(۴۲) درزی: خیاط

(۴۳) تهی‌رو: کسی که بیهوده راه می‌رود. منظور سالکی است که در امر سلوک، سطحی و سرسری است.

(۴۴) فطنت: زیرکی، هوشیاری

(۴۵) پُر‌قندلب: آنکه لبی بس شیرین دارد. کنایه از نقالی که با زبانی شیرین و بیانی دلنشین داستان نقل می‌کند.

(۴۶) سالفه: پیشین، گذشته

(۴۷) بُرین: بُریدن

(۴۸) سَمَر: حکایت، داستان‌سرایی

(۴۹) دُزدی‌نامه: کتابی که در شرح احوال و کارهای دزدان نوشته شود.

(۵۰) هنگامه: معرکه، جمعیتی که برای تماشا جمع می‌شوند.

(۵۱) مُستمِع: شنونده

(۵۲) وُقُود: جماعت‌ها. جمعِ وُقُود به معنی پیک خبر. در اینجا معنی اول مراد است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۶

«قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: إِنَّ اللَّهَ يُلْقِنُ الْحِكْمَةَ
عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقُدْرِهِمُ الْمُسْتَمْعِينَ»

«حضرت رسول علیه السلام فرمودند: خداوند، دانش را به قدر همت شنوندگان در قلب اندر زدهندگان می‌افکند.»

جَذِبِ سَمْعِ اسْتِ ارِ کَسِی را خُوشِ لَبِی‌ست
گرمی و جِدِّ مُعَلِّمِ از صَبِی‌ست^(۵۳)

چنگی را کو نوازَد بیست و چار
چون نیابد گوش، گردد چنگ بار

نه حَراره^(۵۴) یادش آید، نه غزل
نه دَه انگشتش بَجُنبد در عمل

گر نبودی گوش‌هایِ غیب‌گیر
وحی نآوردی ز گردون یک بشیر^(۵۵)

ور نبودی دیدهایِ صُنْعِ بِنِ
نه فلک گشتی، نه خندیدی زمین

آن دَمِ لَوْلَاکِ این باشد که کار
از برایِ چشمِ تیز است و نَظَارِ^(۵۶)

حدیث

«لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلاکَ.»

«ای انسان اگر تو نبودی جهان را نمی‌آفریدم.»

عامه را از عشقِ همخوابه و طَبَقِ^(۵۷)
کی بُودِ پروایِ عشقِ صُنْعِ حق؟

آبِ تَتْمَاجِی^(۵۸) نریزی در تَغَارِ
تا سگی چندی نباشد طُعْمه‌خوار

رُو، سگ کَهفِ خداوندیش باش
تا رَهانَدَ زین تَغارتِ اِصْطِفَاشِ^(۵۹)

چونکه دزدی‌هایِ بی‌رحمانه گفت
که کنند آن دَرزِیانِ اندر نهفت

اندر آن هنگامه، تُرکی از خُطَا^(۶۰)
سخت طَیْرَه شد^(۶۱) ز کَشْفِ آن غِطَا^(۶۲)

شب چو روزِ رستخیز آن رازها
کشف می‌کرد از پیِ اهلِ نُهْیِ^(۶۳)

هر کجا آیی تو در جنگی فراز
بینی آنجا دو عدو در کشفِ راز

آن زمان را محشرِ مذکور دان
و آن گلویِ رازگو را صور دان

که خدا اسبابِ خشمی ساخته‌ست
و آن فضایح^(۶۴) را به کوی انداخته‌ست

بس که غدر^(۶۵) درزبان را ذکر کرد
حیف آمد ترک را و خشم و درد

گفت: ای قصاص^(۶۶) در شهر شما
کیست اُستاتر در این مکر و دغا؟

(۵۳) صَبی: کودک

(۵۴) حراره: ترانه، سرود

(۵۵) بشیر: بشارت‌دهنده. در اینجا مراد پیامبر است.

(۵۶) نَطَار: مخفّف نَطَار به معنی بسیار نگرنده و بیناست.

(۵۷) طَبَق: سینی، مجمعه، ظرف غذا. در اینجا منظور خورِ غذاست.

(۵۸) تَمَاج: نوعی آش که با آرد گندم می‌پزند. در اینجا به معنی طعمه و غذا.

(۵۹) اِصْطِفَا: کزین کردن، برگزیدن

(۶۰) خطا: ناحیتی در چین شمالی. بدان خُتا هم گویند.

(۶۱) طَبْرَه شدن: خشمگین شدن

(۶۲) غُطَا: مخفّف غُطَا به معنی پرده

(۶۳) اهل نُهی: خردمندان، صاحبانِ عقول. جمعِ نُهیّه به معنی عقل است.

(۶۴) فضایح: جمعِ فضیحت، رسوایی‌ها

(۶۵) غدر: مکر، حيله، نیرنگ

(۶۶) قَصَاص: قَصَه‌گو، نقّال

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۳

«دعوی کردنِ ترک و گرو بستن او که: درزی از من چیزی نتواند بُردن»

گفت: خیاطی است نامش پورِشش
اندر این چُستی و دزدی خَلق‌کش

گفت: من ضامن، که با صد اضطراب
او نیارَد بُرد پیشم، رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چُست‌تر^(۶۷)
ما تِ او گشتند، در دعوی مَپر

رُو به عقلِ خود چنین غرّه مباش
که شوی یاوه (۶۸) تو در تزویرهاش

گرم‌تر شد تُرک و، بست آنجا گرو
که نیارد بُرد، نی کهنه، نه نو

مُطْمَعَانَش (۶۹) گرم‌تر کردند زود
او گرو بست و رِهان (۷۰) را برگشود

که گرو این مَرِکِبِ تازی (۷۱) من
بِدْهَم اَز دزد قَماشَم (۷۲) او به فن

ور نتاند بُرد، اسپِی از شما
و اَسِتانم بهر رهن مبتدا

تُرک را آن شب نبرد از غصّه خواب
با خیالِ دزد می‌کرد او جِراب (۷۳)

بامدادان اطلسی زد در بغل
شد به بازار و دُکانِ آن دَغَل (۷۴)

پس سلامش کرد گرم و، اوستاد
جَسَت از جا، لب به ترحییش (۷۵) گشاد

گرم پرسیدش، ز حدُّ تُرک بیش
تا فگند اندر دلِ او مهرِ خویش

چون بدید از وی نوایِ بلبلِی
پیشش افگند اطلسِ اِسْتَبْلِی (۷۶)

که بِبُر این را قبايِ روزِ جنگ
زیرِ نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ، بالا بهر جِسم‌آرای را
زیر، واسع (۷۷) تا نگیرد پای را

گفت: صد خدمت کنم ای ذُو وِداد (۷۸)
در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود (۷۹) و بدید او روی کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار (۸۰)

از حکایت‌هایِ میرانِ دگر
وز گرم‌ها و عطایِ آن نفر

وَز بخیلان و ز تَحْشیراتِشان^(۸۱)
از برایِ خنده هم داد او نشان

همچو آتش، کردِ مِقراضی^(۸۲) برون
می‌بُرید و، لبِ پُر افسانه و فسون

- (۶۷) چُستَر: چالاکتر، زرنگتر
(۶۸) یاوه: تباه و تلف
(۶۹) مُطْمَع: به طمع درآورنده، انگیزنده به طمع
(۷۰) رَهان: شرط بندی
(۷۱) مَرکَب تازی: اسب عربی، اسب نژاده و اصیل
(۷۲) قُمّاش: پارچه
(۷۳) جَراب: پیکار کردن، محاربه
(۷۴) دَغَل: حيله‌گر، کلاهبردار
(۷۵) تَرَحیب: خوشامدگویی
(۷۶) اِسْتَبْلَی: استانبولی
(۷۷) واسیع: فراخ، گشاد
(۷۸) نووَداد: صاحب دوستی و موَدت، دوست، مهربان
(۷۹) پیمون: اندازه گرفتن
(۸۰) قُشار: سخن یاوه. در اینجا طنز و لطیفه.
(۸۱) تَحشیر: در اینجا به معنی خُسّت و تنگ چشمی است.
(۸۲) مِقراض: قیچی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۳

«مَضاحِکِ گفتنِ^(۸۳) درزی، و تُرک را از قوَتِ خنده بسته شدنِ
دو چشمِ تنگِ او و فرصت یافتنِ درزی»

تُرک خندیدن گرفت از داستان
چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان

پارهایی دزدید و کردش زیرِ ران
از جُزِ حق، از همه اَحیا نهان

حق همی دید آن، ولی سَتَّارِخُوست
لیک چون از حدِ بَری، غَمَّاز^(۸۴) اوست

تُرک را از لذّتِ افسانه‌اش
رفت از دل دعویِ پیشانه‌اش

اطلس چى؟ دعوى چى؟ رهن چى؟
 تُرك، سرمست است در لاغ^(۸۵) اچى^(۸۶)

لايه كردش تُرك، كز بهر خدا
 لاغ مىگو، كه مرا شد مُغتدا^(۸۷)

گفت لاغى خندُمينى^(۸۸) آن دغا^(۸۹)
 كه فتاد از قهقهه او بر قفا

پارهيى اطلس، سُبُك بر نيغه^(۹۰) زد
 تُرك غافل خوش مضاجك مىمزد^(۹۱)

همچنين بارِ سوم، تُركِ خطا
 گفت: لاغى گوى از بهر خدا

گفت لاغى خندُمين تر ز آن دو بار
 كرد او اين تُرك را كَلَى شكار

چشم بسته، عقل جسته، موله^(۹۲)
 مست، تُرك مدعى از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ^(۹۳)
 كه ز خندهش يافت ميدان فراخ

چون چهارم بار آن تُركِ خطا
 لاغ از آن اُستا همى كرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را
 كرد در باقى فن و بيداد را

گفت: موله^(۹۴) گشت اين مفتون در اين
 بى خبر كين چه خسار^(۹۵) است و غبين^(۹۶)

بوسه افشان كرد بر استاد او
 كه به من بهر خدا افسانه گو

اى فسانه گشته و محو از وجود
 چند افسانه بخواهى آزمود؟

خندُمين تر از تو هيچ افسانه نيست
 بر لبِ گورِ خرابِ خویش ايست

ای فرو رفته به گورِ جهل و شک
چند جویی لاغ و دستان^(۹۷) فلک؟

تا به کی نوشی تو عشوهٔ این جهان؟
که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان

لاغِ این چرخِ ندیمِ کرد و مُرد
آبرویِ صد هزاران چون تو بُرد

می‌درد می‌دوزد این درزیِ عام^(۹۸ و ۹۹)
جامهٔ صد سالکانِ طفلِ خام

لاغِ او گر باغ‌ها را داد داد
چون دیِ آمد، داده را برباد داد

پیرمطفلان، شسته پیشش بهر گد^(۱۰۰)
تا به سعد و نحس، او لاغی کند

(۸۳) مُصاحِب گفتن: حرف‌های خنده‌آور زدن

(۸۴) غَمَاز: سخن‌چین

(۸۵) لاغ: شوخی، هزل

(۸۶) آچی: برادر بزرگ

(۸۷) مَغْتَدَا: غذا، طعام

(۸۸) خَنْدَمِین: خنده‌آور، مُضَحِّک

(۸۹) دُغَا: حيله‌گر

(۹۰) نِیفَه: لیفهٔ شلوار، بند شلوار

(۹۱) می‌مَرَد: می‌چشد، در اینجا به معنی لَدَت بردن

(۹۲) مَوْلِه: حیران، سرگشته

(۹۳) شاخ: تکه، پاره

(۹۴) مَوْلَع: آزمند و حریص، آنکه حرصش بر چیزی انگیزه شده باشد.

(۹۵) خَسَار: زیانمندی، ضرر

(۹۶) غَیِبِین: زیان بُردن در معامله، مغیون و زیان دیده

(۹۷) دستان: فلک

(۹۸) عام: عمومی، فراگیر

(۹۹) عام: سال

(۱۰۰) گَد: گدایی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۷

«گفتنِ درزی، تُرک را: هَی خاموش،
که اگر مُصاحِبِ دگر گویم قَبات تنگ آید»

گفت درزی: ای طَواشی^(۱۰۱) برگذر
وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبايت تنگ آيد باز پس
اين کند با خويشتن خود هيچکس؟

خنده چه؟ رمزی ار دانستیی
تو به جای خنده، خون بگریستی

(۱۰۱) طواشی: خواجه، مخنث

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۰

«بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن تُرکانند،
و عالم غرارِ (۱۰۲) غدارِ (۱۰۳) همچو آن درزی، و شهوات و زنان
مُضاحِکِ گفتنِ این دنیا است، و عُمَرُ همچو آن اطلس پیشِ این درزی،
جهتِ قبايِ بقا و لباسِ تقوی ساختن»

اطلسِ عُمَرُت به مِقراضِ (۱۰۴) شُهورِ (۱۰۵)
بُرد پاره پاره خِیاطِ غُرورِ (۱۰۶)

تو تمنّا می‌بری کاخترِ مُدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت می‌تولی (۱۰۷) ز تربیعاتِ (۱۰۸) او
وز دلالِ (۱۰۹) و کینه و آفاتِ او

سخت می‌رنجی ز خاموشیِ او
وز نُحوس و قبض و کین‌کوشیِ (۱۱۰) او

که چرا زُهره طَرَب در رقص نیست؟
بر سُعودِ (۱۱۱) و رقصِ سعدِ (۱۱۲) او مایست

اخترت گوید که: گر افزون کنم
لاغ را، پس کُلّیّات مغبون کنم

تو مَبین قَلابیِ (۱۱۳) این اختران
عشقِ خود بر قَلَبزنِ (۱۱۴) بین ای مُهانِ (۱۱۵)

(۱۰۲) غَرّار: مگار، بسیار فریبنده
(۱۰۳) غَدّار: حیل‌گر، فریب‌کار
(۱۰۴) مِقراض: قیچی
(۱۰۵) شُهور: جمع شُهر، ماه‌ها
(۱۰۶) غُرور: بسیار فریبنده، فریفتار
(۱۰۷) می‌تولی: می‌رمی، نفرت می‌داری

- (۱۰۸) تریبعات: اتفاقات بد، جمع تریب به معنی قرار گرفتن دو کوکب سیار به اندازه یک‌چهارم دورۀ فلک (سه برج) از یکدیگر، کنایه از نحسی و بدشگونی
 (۱۰۹) دَلال: ناز، عشوه
 (۱۱۰) کینکوشی: کینه‌توزی
 (۱۱۱) سُعود: فرخندگی، سعادت، مبارک شدن
 (۱۱۲) سعد: مبارک، خجسته
 (۱۱۳) قَلَبی: تقلب، زدن سکه‌های بدلی
 (۱۱۴) قَلْبَرَن: متقلب، کسی که سکه‌های تقلبی می‌زند.
 (۱۱۵) مُهان: خوار کرده شده، خوار، ذلیل

مجموع لغات:

- (۱) خَس: فرومایه و پست
 (۲) دَرزى: خیاط
 (۳) رَسان: رسنده، رساننده. جامۀ رَسان یعنی لباسی که به اندازه و مناسب، دوخته شده باشد.
 (۴) اندُهان: جمع اندۀ، در اینجا یعنی صاحبان اندوه
 (۵) چراغپایه: ستون‌مانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که قاعدۀ آن شبیه به لگن است و بر سرِ آن ظرفی شبیه به بشقاب یا کاسۀ کوتاهی قرار دارد و چراغ را روی آن می‌نهند.
 (۶) مِهان: بزرگان
 (۷) خورد: طعام، خورد و خوراک، غذا
 (۸) قازغان: دیک بزرگ که در آن طعام پزند.
 (۹) داستان: حیلۀ، ترفند، داستان
 (۱۰) نَظَّارَه: دیدن، تماشا کردن
 (۱۱) بدایت: آغاز، اول چیزی، اول کار
 (۱۲) مَخْدوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور، آقا
 (۱۳) درخور: شایسته، سزاوار
 (۱۴) خبیر: آگاه
 (۱۵) تاویل: تبیین، تعبیر کردن
 (۱۶) اِغْل: جای نگهداری گاو و گوسفند
 (۱۷) تَمویه: زرانود کردن، آب طلا دادن، آب نقره دادن. در اینجا به معنی ظاهرسازی و وارونه‌کاری.
 (۱۸) هَمسَنگ: هموزن، همتایی، در اینجا مصاحبت
 (۱۹) دَنگ: احمق، بیهوش
 (۲۰) سِکَلین: پاره کردن، بُریدن
 (۲۱) یاسه: یاسا، قاعده، قانون
 (۲۲) حازم: محتاط و زیرک، باتدبیر
 (۲۳) دَغّا: حیلۀ‌گر
 (۲۴) عِلّت: بیماری
 (۲۵) مُصِر: اصرارکننده
 (۲۶) عَدُوّ: دشمن
 (۲۷) مِه: بزرگ و بلندقد، بزرگوار
 (۲۸) جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، هم‌نشین
 (۲۹) ساری: سرایت‌کننده
 (۳۰) اصل: در اینجا یعنی ریشه
 (۳۱) برُسته‌است: روییده‌است.
 (۳۲) طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
 (۳۳) بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده
 (۳۴) اَحْوَل: لوچ، دوبین
 (۳۵) رَفَت: بزرگ، عظیم
 (۳۶) مفتاح: کلید
 (۳۷) کبریا: مجازاً خداوند
 (۳۸) عُش: آشیانۀ پرندگان
 (۳۹) گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.
 (۴۰) بحر: دریا

- (۴۱) لب‌گزانه: لب‌گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگذرد.
- (۴۲) درزی: خیاط
- (۴۳) ته‌پرو: کسی که بیهوده راه می‌رود. منظور سالکی است که در امر سلوک، سطحی و سرسری است.
- (۴۴) فُطُنْتُ: زیرکی، هوشیاری
- (۴۵) پُرَقْدُلِب: آنکه لبی بس شیرین دارد. کنایه از نَفَّالی که با زبانی شیرین و بیانی دلنشین داستان نقل می‌کند.
- (۴۶) سالفه: پیشین، گذشته
- (۴۷) بُرین: بُریدن
- (۴۸) سَمَر: حکایت، داستان‌سرایی
- (۴۹) دُزْدی‌نامه: کتابی که در شرح احوال و کارهای دزدان نوشته شود.
- (۵۰) هنگامه: معرکه، جمعیتی که برای تماشا جمع می‌شوند.
- (۵۱) مُسْتَمِع: شنونده
- (۵۲) وُقُود: جماعت‌ها. جمعِ وَاقد به معنی پیک خبر. در اینجا معنی اوّل مراد است.
- (۵۳) صُبّی: کودک
- (۵۴) حَراره: ترانه، سرود
- (۵۵) بشیر: بشارت‌دهنده. در اینجا مراد پیامبر است.
- (۵۶) نَظَار: مَخَفَّ نَظَار به معنی بسیار نگرنده و بیناست.
- (۵۷) طَبَق: سینی، مجمعه، ظرف غذا. در اینجا منظور خورِ غذاست.
- (۵۸) تُمّاج: نوعی آش که با آرد گندم می‌پزند. در اینجا به معنی طعمه و غذا.
- (۵۹) اصطفّا: گزین کردن، برگزیدن
- (۶۰) خطّا: ناحیتی در چین شمالی. بدان خَتّا هم گویند.
- (۶۱) طَبْرَه شدن: خشمگین شدن
- (۶۲) غَطّا: مَخَفَّ غَطّا به معنی پرده
- (۶۳) اهل نُهی: خردمندان، صاحبان عقول. جمعِ نُهیّه به معنی عقل است.
- (۶۴) فُضایح: جمع فضیحت، رسوایی‌ها
- (۶۵) غَدَر: مکر، حيله، نیرنگ
- (۶۶) قَصاص: قَصّه‌گو، نَقّال
- (۶۷) چُست‌تر: چالاک‌تر، زرنگ‌تر
- (۶۸) یاوه: تباه و تلف
- (۶۹) مُطْمِع: به طمع درآورنده، انگیزنده به طمع
- (۷۰) رِهان: شرط بندی
- (۷۱) مَرکِبِ تازی: اسب عربی، اسب نژاده و اصیل
- (۷۲) قُماش: پارچه
- (۷۳) جراب: پیکار کردن، محاربه
- (۷۴) دَغَل: حيله‌گر، کلاه‌بردار
- (۷۵) تَرْحیب: خوشامدگویی
- (۷۶) اِسْتَبْلَى: استانبولی
- (۷۷) واسیع: فراخ، گشاد
- (۷۸) ذُووَداد: صاحب دوستی و موَدّت، دوست، مهربان
- (۷۹) پیموین: اندازه گرفتن
- (۸۰) قُشار: سخن یاوه. در اینجا طنز و لطیفه.
- (۸۱) تحشیر: در اینجا به معنی خَسّت و تنگ چشمی است.
- (۸۲) مِقراض: قیچی
- (۸۳) مَضاحِک گفتن: حرف‌های خنده‌آور زدن
- (۸۴) غَمّاز: سخن‌چین
- (۸۵) لاغ: شوخی، هزل
- (۸۶) اُچی: برادر بزرگ
- (۸۷) مُعْتَدّا: غذا، طعام
- (۸۸) خَنْدَمین: خنده‌آور، مُضَحِّک
- (۸۹) دَغّا: حيله‌گر
- (۹۰) نیفه: لیفه شلوار، بند شلوار

- (۹۱) می‌مَرَد: می‌چشد، در اینجا به معنی لَدَت بردن
- (۹۲) مَوْلِه: حیران، سرگشته
- (۹۳) شَاخ: تکه، پاره
- (۹۴) مَوْلَع: آزمند و حریص، آنکه حرصش بر چیزی انگیزته شده باشد.
- (۹۵) خَسَار: زیانمندی، ضرر
- (۹۶) غَبِین: زیان بُردن در معامله، مغبون و زیان دیده
- (۹۷) دَسْتَان: فلک
- (۹۸) عَام: عمومی، فراگیر
- (۹۹) عَام: سال
- (۱۰۰) کَدّ: گدایی
- (۱۰۱) طَوَاشِی: خواجه، مخنث
- (۱۰۲) غَزَار: مگار، بسیار فریبنده
- (۱۰۳) غَذَار: حيله‌گر، فریبکار
- (۱۰۴) مِقْرَاض: قیچی
- (۱۰۵) شَهْوَر: جمع شَهْر، ماه‌ها
- (۱۰۶) غُرُور: بسیار فریبنده، فریفتار
- (۱۰۷) می‌ثُولی: می‌رمی، نفرت می‌داری
- (۱۰۸) تَرَبِيعَات: اتفاقات بد، جمع تربیع به معنی قرار گرفتن دو کوکب سیار به اندازه یک‌چهارم دوره فلک (سه برج) از یکدیگر، کنایه از نحسی و بدشگونی
- (۱۰۹) دَلَال: ناز، عشوه
- (۱۱۰) کِین‌کُوشِی: کینه‌توزی
- (۱۱۱) سَعُود: فرخندگی، سعادت، مبارک شدن
- (۱۱۲) سَعْد: مبارک، خجسته
- (۱۱۳) قَالِبِی: تَقَلُّب، زدن سکه‌های بدلی
- (۱۱۴) قَلْبَزَن: مَتَقَلِّب، کسی که سکه‌های تَقَلِّبی می‌زند.
- (۱۱۵) مَهَان: خوار کرده شده، خوار، ذلیل